

لیلی و مجنون داستانی عربی است که حقیقت یا افسانه بودن آن جای بحث بسیار دارد. اما در ادبیات عرب شعرهای زیادی در وصف لیلی و عشق سوزناک او وجود دارد که به مجنون یا قیس عامری نسبت می‌دهند؛ اما ظاهراً از شاعران مختلفی بوده است. داستان لیلی و مجنون در ادبیات فارسی نیز مشهور بوده است تا این که در سال 584 هجری قمری «حکیم جمال الدین ابومحمد الیاس بن یوسف» معروف به نظامی گنجوی آن را به عنوان سومین گنج از پنج گنج خود به نظم می‌آورد. این داستان جز جانمایه‌ی آن، که افسانه‌ای عربی است؛ بیشترش آفریده‌ی ذهن خلاق و طبع موزون استاد بزرگ شهر گنجه (نظامی) است و آن‌چنان در ادبیات فارسی و کشورهای همسایه مورد توجه قرار گرفته‌است که پس از او 38 شاعر فارسی زبان، 13 شاعر ترک، و 1 شاعر اردو به تقلید از نظامی این داستان را به نظم آورده‌اند.

خواندن داستان به شعر زیبای نظامی با آن وزن و آهنگ زیبا (مفعول مفاعله فعلون) و توصیف‌های خیال‌انگیز شاعر، لطف دیگری دارد. اما به دلایلی که قبلاً گفتیم؛ آن را به نثر درآوردیم و برای این کار از گزیده‌ی لیلی و مجنون تألیف عبدالمحمد آیتی استفاده کرده‌ام. مبنای کار همچنان بر سادگی، مختصر بودن مطلب و پای‌بندی به اصل داستان است.

یکی از بزرگان عرب از قبیله‌ی بنی‌عمر (احتمالاً در زمانه‌ی خلفای بنی‌امیه) فرزندی نداشت؛ پس از دعا و نذر و نیاز بسیار، خداوند به او پسری عنایت می‌کند که نامش را قیس می‌گذارند. قیس هرچه بزرگتر می‌شود؛ بر زیبایی و کمالاتش افزوده می‌گردد. تا این که به سن درس خواندن می‌رسد و او را به مکتب می‌فرستند.

در مکتب به جز پسرهای دیگر، دخترانی نیز بودند که هر کدام از قبیله‌ای برای درس خواندن آمده بودند. در میان آنان دختری زیبارو به نام لیلی، دل از قیس می‌برد و کم‌کم خودش نیز دل‌باخته‌ی قیس می‌شود. این دو دیگر فقط به اشتیاق دیدار هم به مکتب می‌روند. روزبه‌روز آتش این عشق بیشتر شعله می‌کشد و اگرچه سعی می‌کنند این دلدادگی از چشم دیگران پنهان بماند؛ اما بی‌قراری‌های قیس باعث می‌شود که دیگران به او لقب مجنون (دیوانه) بدهند و آن قدر به طعنه سخن می‌گویند تا به گوش پدر لیلی هم می‌رسد؛ بنابراین از رفتن لیلی به مکتب جلوگیری می‌کند و این فراق و ندیدن روی معشوق، شیدایی قیس را به نهایت می‌رساند.

قیس با ظاهری آشفته و پریشان ، در کوچه و بازار ، اشکریزان در وصف زیبایی های لیلی شعر می خواند ؛ آن چنان که کاملاً به نام مجنون معروف می شود و قصه اش بر سر زبان ها می افتد . تنها دل خوشی او این است که شب ها پنهانی به محل زندگی لیلی برود و بوسه ای بر در دیوار آن جا بزند و برگردد .

پدر و خویشاوندان مجنون هر چه نصیحتش می کنند که از این رسوایی دست بردارد ؛ فایده ای نمی بخشد . بالاخره پدر قیس تصمیم می گیرد به خواستگاری لیلی برود . در قبیله ی لیلی پدر و اقوام او ، بزرگان بنی عامر را با احترام می پذیرند اما وقتی سخن از خواستگاری لیلی برای قیس می شود ؛ پدر لیلی می گوید : « وصلت دیوانه ای با خاندان ما پذیرفته نیست ؛ چون حیثیت و آبروی ما را در میان قبائل عرب بر باد می دهد و تا قیس اصلاح نشود و راه و رسم عاقلان را در پیش نگیرد او را به دامادی نمی پذیرم .»

پدر و خویشان مجنون ناامید برمی گردند و او را پند می دهند که از عشق این دختر صرف نظر کن زیرا که دختران زیباروی بسیاری در قبیله ی بنی عامر یا قبائل دیگر هستند که حاضرند همسری تو را بپذیرند . اما مجنون آشفته تر از پیش سر به بیابان می گذارد و با جانوران و درندگان همدم می شود .

پدر مجنون به توصیه ی مردم پسرش را برای زیارت به کعبه می برد و از او می خواهد که دعا کند تا خدا او را از این عشق شوم رهایی دهد و شفا بخشد . اما مجنون حلقه ی خانه ی خدا را در دست می گیرد و از پروردگار می خواهد که لحظه به لحظه ، عشق لیلی را در دل او بیفزاید تا حدی که حتی اگر او زنده نباشد عشقش باقی بماند و آن قدر برای لیلی دعا می کند ؛ که پدرش درمی یابد این درد درمان پذیر نیست و مأیوس برمی گردد .

در این میان مردی از قبیله ی بنی اسد به نام « ابن سلام » دلباخته ی لیلی می شود و خویشانش را با هدایای بسیار به خواستگاری او می فرستد . پدر لیلی نمی پذیرد و از او می خواهد تا کمی صبر کند تا جواب قطعی را به او بدهد

روزی یکی از دلاوران عرب به نام نوفل در بیابان مجنون را غزل خوانان و اشکریزان می بیند . از حال او می پرسد . وقتی ماجرای او و عشقش به لیلی را می شنود به حالش رحمت می آورد ؛ از او دلجویی می کند و قول می دهد او را به وصال لیلی برساند . پس با عده ای از دلاوران و جنگجویانش به قبیله ی لیلی می رود و از آنان می خواهد لیلی را به عقد مجنون درآورند . اما آنان نمی پذیرند و آماده ی نبرد می شوند .

نوفل جنگ و کشته شدن بی گناهان را صلاح نمی بیند و از درگیری منصرف می گردد . مجنون دل شکسته دوباره رهسپار کوه و بیابان می شود .

از سوی دیگر ابن سلام (خواستگار لیلی) آن قدر اصرار می کند و هدیه می فرستد تا ناچار پدر لیلی به ازدواج او رضایت می دهد . پس از جشن عروسی وقتی ابن سلام عروس را به خانه می برد ، هنگامی که می خواهد به او نزدیک شود ؛ لیلی سیلی محکمی می زند و به خداوند قسم می خورد که : « اگر مرا هم بکشی نمی توانی به وصال من برسی . » ؛ شوهرش هم به اجبار از این کار چشم می پوشد و تنها به دیدار و سلامی از او راضی می شود .

در همین ایام مرد شترسواری مجنون را در زیر درختی مشغول یاد و نام لیلی می بیند ؛ فریاد برمی آورد که : « ای بی خبر! چرا بیهوده خود را عذاب می دهی ؛ آن که تو را این چنین از عشقش بی تاب کرده است ؛ اکنون در آغوش شوهرش به بوس و کنار مشغول و از یاد تو غافل است . این بی قراری را رها کن که زنان شایسته ی عهد و پیمان نیستند . » مجنون چون این سخن گزاف را می شنود ؛ فریادی جگرسوز برمی آورد و بی هوش به خاک می غلطد . مرد پشیمان می شود ؛ از شتر پیاده می گردد و از مجنون دل جوئی می کند که : « من سخن به درستی نگفتم ، لیلی اگر چه بر خلاف میلش شوهر کرده است ؛ اما به عهد و پیمان پایبند است و جز نام تو را بر زبان نمی آورد . » ولی مجنون دل خسته و نالان به راه می افتد و در خیال و ذهن خود با لیلی گفتگو می کند و لب به شکایت می گشاید که : « کجا رفت آن با هم نشستن ها و عهد بستن در عشق ؛ کجا رفت آن ادعای دوستی و تا پای جان به یاد هم بودن ؛ تو نخست با پذیرفتن عشقم سربلندم کردی ولی اکنون با این پیمان شکنی خوارم نمودی ؛ اما چه کنم که خوبرویی و این بی وفائیت را هم تحمل می کنم . »

پدر مجنون باز به دیدار فرزندش می رود و او را پند می دهد اما سودی ندارد و مدتی بعد با غصه و درد می میرد . اما مجنون پس از شبی سوگواری بر مزار پدر ، به صحرا بازمی گردد و با جانوران همنشین می شود . روزی سواری نامه ای از لیلی برای مجنون می آورد که در آن از وفاداریش به او خبر می دهد . این نامه مرهمی بر دل مجروح اوست و مجنون با نامه ای لبریز از عشق به آن پاسخ می دهد .

چندی بعد مادر مجنون نیز در می گذرد و غم مجنون را صد چندان می کند . روزی لیلی دور از چشم شوهرش ، توسط پیرمردی برای مجنون پیغام می فرستد که مشتاق است او را در نخلستانی ببیند . در هنگام ملاقات ، لیلی برای حفظ حرمت آبروی خود ، از 10 گام فاصله ، به مجنون نزدیک تر نمی شود و به

پیرمرد می گوید : « از مجنون بخواه آن غزل‌هایی را که در وصف عشق من می‌خواند و ورد زبان مردمان است ؛ چند بیتی برایم بخواند ». مجنون که مدهوش شده است پس از هشیاری

چند بیتی در وصف عشق خود و دلربائی لیلی می‌خواند و آرزو می‌کند شبی مهتابی در کنار هم باشند و راز دل بگویند . سپس مجنون دوباره به دشت و صحرا ، و لیلی به خیمه‌گاه خود بازمی‌گردد .

لیلی در خانه‌ی شوهر از هیبت همسر و شرم خویشان ، جرأت گریستن و ناله کردن از فراق یار را ندارد پس در تنهایی اشک می‌ریزد و در مقابل دیگران لبخند می‌زند . تا این که ابن‌سلام (شوهر لیلی) بیمار می‌شود و پس از مدتی از دنیا می‌رود . لیلی مرگ همسر را بهانه می‌کند ؛ بغض‌های گره‌خورده در گلو را می‌شکند و به یاد دوست گریه آغاز می‌کند . به رسم عرب ، زنان شوهر مرده ، بایست تا مدتی تنها باشند و برای همسرشان عزاداری کنند ، بنابراین لیلی پس از مدت‌ها فرصت می‌یابد در تنهایی خود چند بیتی بخواند و از عشق مجنون گریه سردهد .

با رسیدن فصل پائیز ، گلستان وجود لیلی نیز رنگ خزان به خود می‌گیرد . بیماری ، پیکرش را در هم می‌شکند و به بستر مرگ می‌افتد . لیلی به مادرش وصیت می‌کند : «پس از مرگ مرا چون عروس آراسته کن و مانند شهیدان با کفن خونین به خاک بسپار (با توجه به این حدیث: «هر که عاشق شود و پاکدامنی ورزد چون بمیرد شهید است») و آن‌هنگام که عاشق آواره‌ی من بر مزارم آمد ، بگو لیلی با عشق تو از دنیا رفت و امروز هم که چهره در نقاب خاک کشیده ؛ آرزو مند توست». پس از مرگ لیلی ، مادرش با ناله و شیون بسیار ، او را چون عروسی می‌آراید و به خاکش می‌سپارد .

چون خبر درگذشت لیلی به مجنون بیچاره می‌رسد ؛ اشک‌ریزان و سوگوار بر سر آرامگاه لیلی می‌آید ؛ مزار او را در آغوش می‌گیرد و چنان نعره می‌زند و می‌گرید که هر شنونده‌ای متأثر می‌شود . سپس لیلی را خطاب قرار می‌دهد که : «ای زیباروی من ! در تاریکی خاک چگونه روزگار می‌گذرانی . حیف از آن همه زیبایی و مهربانی که در خاک پنهان شد و اگر رفته‌ای اندوه تو در دل من جاودانه است . « آن‌گاه برمی‌خیزد و سر به صحرا می‌گذارد ؛ و همه جا را از مرثیه‌هایی که در سوگ لیلی می‌خواند ؛ پر ناله می‌کند . اما تاب نمی‌آورد و همراه جانوران و درندگانی که با او انس گرفته‌اند بر سر مزار لیلی باز می‌گردد . مانند ماری که بر گنج حلقه زده ؛ آرامگاه یار را در بر می‌گیرد و از خدا می‌خواهد که از این رنج‌رهایی یابد و در کنار یار آرام گیرد . پس نام معشوق را بر زبان می‌آورد و جان به جان آفرین تسلیم می‌کند .

تا یک سال پس از مرگ مجنون ، جانورانی که با او مأنوس بوده‌اند ؛ پیرامون مزار لیلی و پیکر مجنون را ، رها نمی‌کنند ؛ به حدی که مردم گمان می‌کنند مجنون هنوز زنده‌است و از ترس حیوانات و درندگان کسی شهادت نزدیک شدن به آن‌جا را پیدا نمی‌کند . پس از آن‌که بالاخره جانوران پراکنده می‌شوند ، مردمان می‌بینند در اثر مرور زمان ، از پیکر مجنون جز استخوانی نمانده‌است که همچنان مزار لیلی را در آغوش دارد . آنان آرامگاه لیلی را می‌گشایند و استخوان‌های مجنون را در کنار معشوقش به خاک می‌سپارند (نظامی چون خودش نیز ، همسرش را در جوانی از دست داده‌است ؛ ماجرای مرگ لیلی و سوگواری مجنون را بسیار جانسوز بیان می‌کند) . گویند آرامگاه این دو دل‌داده سال‌ها زیارتگاه مردم بوده‌است و هر دعایی در آنجا مستجاب می‌شد .